

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



کتاب مسلخ عشق

شش نفر از جوانان بهایی تهران که برای تبلیغ و اشاعه بهائیت در بین مردم و تقویت ایمان بهائیان سایر مناطق کشور داوطلب شده بودند، در لندکروز سورمه ای رنگی نشسته و به طرف همدان رهسپار بودند. مقصد بعدی آن‌ها کرمانشاه و سپس سایر شهرهای منطقه غرب کشور بود. یکی از مسافران ژاکلین بود که در کنار فرهمند نشسته بود. روبه روی آن‌ها سیمین و سهراب، خواهر و برادری که شباهت بسیاری به هم داشتند، نشسته بودند و در کنار راننده هم مرد قوی هیكلی نشسته بود که معلوم بود بزرگتر از همه آن‌ها است. ترکیب صورت و اندام او درشت بود و بلند تر از حدمعمول نشان میداد. راننده هم جوان بیست و پنج ساله ای بود که یک لحظه از بذله گویی و شوخی دست برنمی داشت. همه آن‌چنان شاد و سرحال بودند که گویی فاتح بزرگترین قله جهان شده اند و آن‌چنان پر غرور و با افتخار درباره فعالیت های تشکیلاتی خود گفتگو می کردند که هرکس آنان را می دید به عشق خالصانه و محبت فوقالعاده شان رشک می برد.

سیمین و سهراب قیافه کاملاً شرقی داشتند با صورتی گندمگون،
برو ها و مژه های پرپشت، و چشم های مشکی و بادامی شکل.
سیمین بیست و چهار ساله بود و سهراب بیست و شش ساله. هر دو
وقتی می‌خندیدند چال کوچک و زیبایی روی لب هایشان نقش
می‌بست. سیمین شلوار پاچه گشادی به رنگ لیمویی و بلوز آستین
کوتاه به تن داشت که ظرافت و لاغری او را به طرز جذابی نشان
می‌داد. او به جاده خیره شده بود و اینکه شادی آن‌ها به حادثه ای
جان‌گداز تبدیل شود در هراس بود و درحالی که با نگرانی دسته
کیف چرمش را در دست می‌فشرد، گفت: «فریبرزخان، یکمی آرام
تر، نکند قصد جانمان را کرده ای؟» برادرش گفت: «سفر به دره
های ناکجا آباد خوش باد. ما را که ملالی نیست.»

خواهرش در جواب گفت: «بله، شمارا ملالی نیست، چون سری
نداری که ارزش برگرداندن داشته باشد.»

- اگر سر من ارزش برگرداندن ندارد، سرجناب عالی ارزش
بردن هم ندارد.

فرهمند گفت: «هی، بچه ها، خیلی پیشروی کنید، سرما را هم
قاطی می‌کنید!»

فریبرز موهای لخت مسی رنگش را با تکان سر کنار زد، دنده را عوض کرد و گفت: «صدتا سرعت که عددی نیست. این قدر برایش نرخ تعیین نکنید.»

ژاکلین موضوع را عوض کرد و گفت: «من تا به حال به همدان نرفته‌ام؛ ولی احساس خوبی به این شهر ندارم. شنیده‌ام مردمان دگمی دارد.»

فرهمند گفت: «دگم نیستند. فقط خیلی پابند دین و مذهب اند. در واقع مسلمان واقعی‌اند. آقای ناظری، نظر شما چیست؟»

«البته کار من در همدان نسبتاً سخت تر و کند تر از شهرهای دیگر پیش می‌رود، اما در بین آن‌ها افراد مستعد و نصف هم زیاد پیدا می‌شوند. خصوصاً یهودیان همدان خیلی زود جذب می‌شوند.» ژاکلین گفت: «خود شما تا به حال کسی را آنجا بهایی کرده اید؟»

- بله یکی دو سال پیش یک سفر تبلیغی با آقایان سروری و ناصریان و خانم بهجتی، به یکی از روستاهای اطراف همدان داشتیم. فصل دروی گندم بود. رفتیم سر خرمن؛ عده ی زیادی

مشغول چیدن گندم بودند. شاگرد آقای ناصرین حرف نداشت؛ داس سه نفر از آنها را گرفت و به آنان گفت شما استراحت کنید ما به جای شما کار میکنیم ضمن کار از حال و احوال آنها پرسید آن قدر پرسید تا به محنت و بدبختی‌های آنها رسید. بعد ریشه‌ی همه‌ی آن مکنث و فلاکت را به اسلام ربط داد و پس از چند ساعت رجزخوانی از آنها خواست برای استراحت دور هم جمع شویم. بعد به خانم بهجتی گفت یک مناجات بخواند. خانم بهجتی هم که با آن صدایش دل شیشه را نرم می‌کرد؛ یک مناجات تلاوت کرد. تا قبل از شروع مناجات آن سه نفر بدجوری به خانم بهجتی نگاه میکردند و درباره‌ی او قضاوت بدی داشتند. انگار از بی‌حجابی اش معذب بودند ولی مناجات اثر خودش را کرد و بعد از آن دیگر سر تا پا گوش بودند و به حرف‌های ما گوش می‌کردند. ما هم از روش تبیلغی حضرت عبدالبها استفاده کردیم. به آنها گفتیم تحرّی حقیقت کنید. گفتیم تعصب نشانه‌ی جاهلیت شخص است.

بعد دروازه‌ی تعلیم جمال قدم را برایشان یکی یکی شرح دادیم. باور کنید دو نفر از آنها بدون حتی یک سؤال دلباخته شدند و ایمان آوردند. ولی بعد مردم که متوجه شدند ما دو نفر را بهایی

کرده ایم، دیگر حاضر نشدند به حرفهای ما گوش بدهند. در واقع تعصب به آنها مجال نمی داد» ژاکلین گفت: «فکر میکنید کدام یک از تعالیم دوازده گانه بیشتر در آنها مؤثر بوده؟»

فریبرز با خنده گفت: «صدای خوش یک خانم زیبا» همه خندیدند اما فرهمند برای تصحیح این طعنه گفت: «البته صدای خوش بی تأثیر نیست. موسیقی رشد گندم را هم بیشتر میکند چه برسد به رشد فکری انسانها این را علم ثابت کرده. اما چون امر ما امری تازه و بدیع است و مردم را از حصار محدودیت و خودآزاری نجات می دهد، وقتی می بینند آیینی ظهور کرده که در آن زن و مرد آزادند و در قید و بند حجاب و محرمات نیستند، راغب می شوند که این آیین جدید را بشناسند. خصوصاً که

می شنوند این دستورها از سوی خدا آمده.» باز فریبرز با خنده گفت: «میخواهند بدانند کدام خدای مهربانی است که به آنها اجازه ی هر کاری را می دهد»

چند لحظه به سکوت گذشت و بعد سهراب که تقریباً خسته به نظر می رسید ، گفت: «بیایید با هم سرود بخوانیم تا مسافت راه کوتاه تر شود.»

پس از انتخاب سرود همه با هم شروع به خواندن کردند:

ما ز پا فتاده ایم

جان به کف نهاده ایم

تا سراسر جهان را

جنت بهاء سازیم

چیزی نگذشته بود که ژاکلین به حالت تهوع عجیبی دچار شد. از رنگ و روی پریده و چشمان بی حالش سهراب و سیمین متوجه شدند که حالش خوب نیست؛ فریبرز ماشین را در کنار جاده متوقف کرد. ژاکلین از ماشین خارج شد. از آن‌ها کمی فاصله گرفت و سپس چند بار عق زد و بالا آورد.

سیمین سبد پر از میوه ای را روی کاپوت ماشین گذاشت. همه دور او جمع شدند. اوایل آبان بود و هوا کمی سوزداشت. با اینکه ساعت ده صبح بود، باد سردی می‌وزید و توده های ابر مثل پنبه های سفید و بزرگی قسمت‌هایی از آسمان را پوشانده بود. کنار جاده تا چشم کار میکرد دشت پر از خار و تپه های سنگی دیده

می شد. سکوت آن طبیعت پاییزی باسروصدا و خنده های جوانان می شکست . هر از گاهی ماشینی به سرعت از کنارشان می گذشت و بعضی از آنها با بوق های ممتد خود در شادی آن ها شریک می شدند. در بین آنها فرهمند متانت خود را حفظ میکرد و کمتری در شوخی ها شرکت میکرد و تا هنگام لزوم صحبت نمیکرد. سیمین ها که دست به سینه ایستاده بود و تنش را با بازوان خود گرم می کرد گفت: «چقدر از راه مانده ؟»

فریبرز سنگی برداشت و تا جایی که می توانست به دور دست ها پرتاب کرد و گفت: «تا یک ساعت دیگر می رسیم. لحظاتی بعد ژاکلین به آنها ملحق شد. فرهمند به ژاکلین هیچ ابراز احساساتی نکرد و از بد شدن حال او بی توجه گذشت. این موضوع باعث رنجش خاطر ژاکلین شد.

بالاخره یک ساعت گذشت و آنها وارد همدان شدند و به راهنمایی آقای ناظری به منزل یکی از بهایان رفتند. آپارتمان سه طبقه ای بود ، زنگ طبقه ی دوم را زدند. دقایقی بعد پسر ده ساله ای در ورودی را گشود و همه وارد ساختمان شدند. خانم چهل ساله ای به استقبالشان آمد و با گرمی آنان را به درون منزل راهنمایی کرد

. پس از گذشتن از حال کوچکی به اتاق پذیرایی هدایت شدند. درون اتاق پذیرایی را با مبیل های مخمل قرمز و پرده هایی از همان رنگ و جنس زینت داده بودند. پیدا بود که چنین خانه ای باید متعلق به قشر متمکن جامعه باشد. همین که مسافران وارد اتاق پذیرایی شدند ، چهار نفر دیگر که معلوم بود آنها هم مهمان هستند با احترام از جا برخاستند و با مبلغان جوان دست دادند و احوال پرسى کردند.

خانم صاحبخانه زن سرزنده و خوش خنده ای بود به نام خانم شادابی. دائم خوش آمد می گفت و

بی جهت می خندید دندان های بزرگ و برآمده ای داشت که از زیبایی زنانه اش کاسته بود، پیراهن پلیسه ای به رنگ نارنجی به تن کرده و موهای کوتاهش را به طرز دخترانه ای دو گوشى کرده بود. خیلی طبیعی به نظر نمی رسید و توجه هر بیننده ای را به خود جلب میکرد. او به معرفی مهمانان پرداخت. دقایقى بعد دختر جوانی با سینی شربت آناناس وارد شد. خانم شادابی که ظاهراً به وجود چنین دختری افتخار می کرد او را معرفی کرد گفت: دختر عزیزم .

نازنین دختر هیجده ساله ای بود که شلوارک لی و تاپ آستین
حلقه ای به تن داشت پس از تعارف شربت ها از اتاق خارج شد و
چند لحظه بعد با توله سگی پشمالو وارد شد، که آن را مثل کودک
خردسالی به بغل گرفته بود و نوازش می کرد روی کاناپه در کنار
مادرش نشست و مشغول بازی با سگش شد. خانم شادابی سگ را
به حضار معرفی کرد «لوسی، همدم همیشگی دخترم.»

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

@namaktab_ir

